

حسن عباسی

سی شرکوت



مایشنامه

افسانه افسانه ها!

پیشکش به روان جاودانه خورشید
خردگرای آریانس دکتر کورش آریامنش
(رضامظلومان)

* مایشایه افسانه افسانه ها

* نوشتہ حسن عباسی

* چاپ اول بهار ۱۳۷۸ آریانس

* از انتشارات:

همبستگی ملی ایران (هما)

HOMA 49 RUE DE PONTHIEU

75008 PARIS FRANCE

FAX: (331) 45 61 21 12

* بھا معادل ۲ دلار امریکا

کور صحنه ای بسیار مجلل و پر زرق و برق پادشاه بر تختش
نشسته است و وزیر در کنار اوست

شاه شوش - باز این آدمک در شهر آشوب بپا کرده؟ باز بانوان
شهر و کوکان را گول زده؟ این چه دردی است که او دارد؟

وزیر - قربان، درد عشق!

شاه شوش - چه عشقی؟

وزیر مبهوت و منجمب

شاه شوش - فیدانی سیدا در صیدا چه کرده؟ آدمک همه شهر
را به فساد خواهد کشاند، بهتر است تا او را از شوش به
آنسوی آبهای، به صحراء تبعید کشیم

آدمک را وارد صحنه نموده و شاه شوش به او میگوید:

شاه شوش - همه مردم از تو شاکی اند. با آنچه تو در شهر کرده
ای آینده قدر چندهزار ساله ما را به خطر انداخته ای، ترا در
صحرائی رها خواهیم کرد تا اگر توانستی زندگی کنی و گرنی ...

آدمک - قربان، من تک و تنها در صحراء چه کنم! لااقل دخترکی
ی دی، جوانکی دی را همراه من کنید تا از تنهاشی دق
نکنم!

شاه شوش - با آنچه تو در شهر کرده ای چه کسی میتواند با
تو روزی را شب کندا!

آدمک - قربان، پوپک! پوپک دختری زیبایست که هنوز مردی به
خود ندیده!

شاه شوش به وزیر شگاهی کرده و از او میپرسد:

شاه شوش - پوپک کیست؟

وزیر - دختر شش ساله ایست که بی کس و تنهاست.

شاه شوش خطاب به آدمک: بسیار خوب پوپک را به تو
میسپاریم.

وزیر (با نیشخند) - قربان بهتر است بفرمانید که او را به
پوپک میسپاریم.

شاه شوش - اما تو! آدمک، باید به ما قول بدھی که با این
دخترک چون کودکی رفتاب کنی و او را نیازاری!

وزیر - قربان، مگر نفهمودید که او با بزرگ و کوچک چه

میکند؟ پس در صحرای دور چگونه میتوان به او اعتماد کردا

شاه شوش آرام در گوش وزیر می گوید:
- راست میگوش، بهتر است تا مردانگی را در او بکشیم!

وزیر از پشت صحنه جامی آورده و با لبخند به آدمک میدهد.

وزیر - آخرین شراب را در شوش بنوش.

و آرام در گوش شاه میگوید:
وزیر - قربان این شراب کار را تمام میکند و او را بانوی بی آزار میسازد.

آدمک و پوپک پس از کمی سرگردانی در صحراء دیده میشوند.

آدمک به پوپک نزدیک میشود اما ناگاه بخود میآید و پی میبرد که
به او میلی ندارد!
با خود میگوید:

آدمک - مگر من آن آدمک بوالهوس شوش نیستم! چرا میل من
به زن مرده است! آنهم در برابر زیباروی چون پوپک؟

زمان میگذرد و پوپک کمی بزرگتر و آملت کمی پیرتر میشود،
اینبار پوپک به آدمک نزدیک میشود اما آدم میگریزد، و با خود
میگوید:

آدمک - رب شوش با من چه کرد که توان مردی را از من گرفتا

پوپیک به آدمک نزدیک می‌شود و با ناز و کرشمه به او می‌گوید:

پوپیک - منکه در این صحرای خشک جز تو کسی ندارم چرا از من می‌گریزی؟

آدمک پیدا است که در پی سخنی برای توجیه عدم توانائی خود می‌گردد:

آدمک - مگر نمیدانی، من به رب شوش وعده دادم که با تو کاری نکنم نمیتوانم خلف وعده کنم.

پوپیک ناراحت و غمگین بگوشه ای می‌خورد، که ناگهان دست سیاه و پرمونی را روی شانه خودش احساس می‌کند، بر می‌گردد به دست نگاه می‌کند، یک آدم سیاه بلند قد در ابتدا پوپیک میترسید اما پس از چند لحظه در آغوش او رفته و همسخوابه می‌شوند.

پوپیک که میل بیشتری به آدمک دارد تا به آن سیاهک، مشکل آدمک را برندی با سیاه مطرح می‌کند. سیاهک گیاهی به پوپیک داده و از او میخواهد که هر روز کمی از آنرا آدمک بخورد و پس از یکسال مردانگی خود را باز خواهد یافت.

پس از یکسال آدمک درست می‌شود. اما پوپیک از سیاهک حامله است!

اولین فرزند پوپیک دختری سیاه و پس از چند ماه فرزند

دیگر ش (پسر) از آدمک سبزه بدنهایا می‌آید.

آدمک که پی می‌برد رب شوش او را چیزخور نموده بود تا مردانگی نداشته باشد شدیداً عليه او عصبانی می‌شود و با فریاد می‌گوید:

آدمک - حالا باید فکری بحال بچه ها کنیم پس از دو فرزند اول باید فرزندان دیگری بباوریم تا ما نسلی بسازیم و پدر این رب شوش و شوشیان را درآوریم روزگار خودش و ملتش را سیاه می‌کنیم تاریخ و ماریخ و همه چیزش را دگرگون می‌کنیم کاری خواهم کرد تا همه افتخارات و تقدیش به حساب من و فرزنداتم نوشته شود و در تاریخ، من گشایش و آغاز هر چیز باشم (به طنز و کنایه) خواهی دید پدر سوخته چه بلاشی سر خودت و تاریختو و ملتتو و همه چیزت در خواهم آورد ...

پویک دو فرزند دیگر (یکی دختر و یکی پسر) می‌آورد.

آدمک رو بفرزنداتش (هر چهار نفر) می‌گوید:

آدمک - بروید و یکجوری با هم خودتون رو تقسیم کنید باید تعداد ما زیاد بشود!

پسر سبزه به پدر می‌گوید:

- بابا جون من اون عروسک سیاهه را فمیخواهم سفیده مال من!

آدمک - سیاه و سفید نداره شما چهارتا هستید و خودتون برین

هر غلطی میخواهید بکنید، من نسل میخواهم تا پدر شاه
شوش رو در بیاورم

(لعن آدمک کمدی و با ریتم و ... میباشد)

دو پسر آدمک که یکی بیل و دیگری قیل نام دارد سر عروسک
سیاه و عروسک سفید با هم دعواشون میشود و قیل با سنگی
به سر بیل زده و او را میکشد.

- حالا هم سیاهه مال منه و هم سفیده! بهر حال یک تنوعی که
باید توی زندگی باشد!
(لعن قیل کمدی ... است)

نسل آدمک رو به افزایش است و مرتب از طرفی بچه ها و
مردها و زنهایی توی صحته میآیند و از طرف دیگر خارج
میشوند. تقریباً صحته یک حالت خیابان شلوغ و پر رفت و
آمد را بخود میگیرد.

هر آن چندی دعوائی و سرقتنی و متلکی و اینکه کسی بر زمین
میافتد بچشم میخورد. مجموعاً این تحرکات سه دقیقه بطول
میانجامد و ناگهان وسط صحته مردی با ریش بلند سفید
ظاهر میشود و بجز پیرمرد همه از صحته خارج میشوند.

- آخ بابا بزرگ جون آدمک! کجاشی که نسل تو ببیینی؟ (لعن
کمدی) بیبا و ملاشا کن! خر در هر کره در الاغ! بالا و پائین! رنگ
و وارنگ از همه ونگ! شهر فرنگ.

من که از دست این نسل تو کلافه شدم اصلاً طاقت اینرا و

ندارم باسکه به دعواهای ایتها رسیدگی کردم حالا نسی بیست
که به دعواهای من با زنم رسیدگی کندا! (لن کمدی)
زش وارد صحنه میشود و ریشن پیرمرد را گرفته او را بطرف
پشت صحنه میکشاند

- د ... یا الله ... تا کی میخوای تو این خراب شده بشیش و به
دواهای این وحشیها رسیدگی کنی! پاشو یک کمی هم بیا ایشجا
به من رسیدگی کن! مرتبیکه اگر به وظایف شوهریت عمل نکنی
من از دست خودت به کی برم شکایت کنم! (لن کمدی)

نوحک - خدا بخیر کندا باز یکی دیگه به این نسل قمر در عقرب
بابابزرگ جونم آدمک اضافه خواهد شد.

رعد و برق و علامت یک طوفان ... پیرمرد به روی صحنه آمده و
فریاد میزند:

- بلا میآید بلا میآید الان دنیا را آب میبردا باید یک کشتی
بسازیم و از هر موجودی جفتی در آن نگه داریم ... بچه ها بلند
شوید چوب و تخته و طناب بیاورید ...

پس از چند دقیقه که صدای باران و طوفان و رعد و برق بگوش
میرسد صحنه روشن میشود و پیرمرد در گوشه ای از صحنه
نیمه عریان افتاده، سه پسر وارد صحنه شده و یکی میگوید.

- بابا رو نیگا کنیدا

دو فرزند دیگر از آنطرف صحنه خارج میشوند اما فرزند اولی
بالای سر پدر نشسته و دستی بر سر و روی او کشیده و با لحن
زنانه میگوید:

- ببابا جون تو چی بودی و ما خبر نداشتیم، الهی قربون اون
هیکل مردانه اوت بشم باید سیل و طوفان هیآمد تا من این
وجود رعنای رو کشف میکردم!

صحنه تاریک میشود و پس از چند لحظه روشن از جا
بلند شده و طناب شلوارش را میبینند و به دو برادر دیگر با
همان لعن خاتم مبارانه میگوید:

- نمیدونید بابا چه لعنتی است! آه خدای من! تازه من به او نی
که میخواستم رسیدم ...

برادر دیگرش حرف او را قطع کرده و بسوی پدر میرود. پدر
که هنوز احساس چند لحظه پیش را دارد دست بگردن پسرش
انداخته و در حالی که پسر سرگرم پوشاندن پدر است، پدر
میگوید:

- عزیز دلم کجا رفتی! یهون با من! بزن با من! می کهنه! که
بینیاد فلک را سقف بشکافیم و یک نسل نوشتی اندر اندازیما (لعن
پیرمرد کمی و مستانه است)

- مثل اینکه به تو هم بابا جون بد نگذشت! شاید تو هم کشف
جدیدی کردي؟!

صحنه خاموش و روشن میشود و پیرمرد وسط صحنه
نشسته پشت سر او همه فرزندانش ایستاده اند پسر کوچکتر
که با او بعله! پشت سر پدر قرار دارد و مرتب قمیش میآید و

مثل یک اوستا سلمونی با موها و ریش پدر بازی میکند دیگران به او چپ چپ نگاه میکنند و دیگرانی هم هستند که از کارهای او خوششان میاید و گوشی چون او هستند، پیرمرد شروع به سخن گفتن میکنند:

نوحک- باباجون! آدمک نازین کجاشی که این نسلتو ببیشنا
ماشاء الله چه نسلی! داریم اینقدر ما زیاد میشیم که از افراد
شهر شوش هم جلو زدیم! تازه کجاشو دیدی بابایزروگ جون
مینواهیم بزیم برآشون تاریخ بنویسیم درشون بدیم سواد
پلاشون بدیم! خدا را چه دیدی! شاید آینی و مراشمونو هم
عوض کردیم و هم مرام خودمون کردیم! یا هم اسمای شاهان
اوئارو با اسمای خودمون عوض میکنیم! این از همه راحتتر و
بهتر خواهد بود!

پیرمرد بلند میشود و در همان حالی که کلمات آخر جمله خود را
میگوید دستی آنچنانی به سر و گردن فرزند کوچکش میکشد و
دستی بر سر و روی دختر کوچکش و هر دو هم با شاز و افاله
پاسخ او را میدهند.

صحنه تاریک و روشن میشود و حال صحراء اسلامی کوهی بر
دیوار استا

از سمت راست صحنه جوانی وارد میشود و همزمان از سمت
چپ دختری جوان بسوی جوان رفتند:

-داش لبرام؛ ماری جون قربون اون قدت بشم فدای اون لبت
بشم کشته اون چشات بشم درد منو کی دوا میکنی حاجت منو
کی روا میکنی کشتی منو همشیرها!

ساری: اه اهه ... خاک بر سرت چرا نهیری سریخت هموزاده
ها و داشی زاده ها و خاله زاده ها و عمه زاده هایت! منکه
خواهر تو هستم ...

داش ابرام: همیشه هم دم دستت هستم (حالت لحن کمدی)
هموزاده کی باشه داشی زاده کی باشه عمه زاده کی باشه خاله
زاده کی باشه! چرا غی که در خانه روا شد الهی کوفت و
زهرمار اوئنا ش ش شه! ...

در همین حین با هم گلاویز و دستاویز و ... همخوابه میشوند.
پس از پایان کار:

ساری: داش ابرام جون چه کردی؟ منو حالی بحالی کردی!
عجب کار شیرینش! چه قند نازنینی؟ تو اینقدر باهتر بودی
و نگفتشی ...

داش ابرام: کجاشو دیدی همشیره من! تازه اول کارها باید
نسلی بسازیم که دنیا رو بسازیم!

- برم قربون اون شسل و نسالت! فدائی اون نگاه و زلفکانت!

در همین حین رقصی شروع میشود همراه با کار کشت و
دامداری و چند نفر دیگر نیز وارد صحنه میشوند.

پس از چند لحظه موزیک قطع میشود و داش ابرام با یک غریبه
در حال سفن گفتن است:

داش ابرام- عجبا راست میگی؟! هم گاو میده هم شتراء هم پسته و هم آجیل! کنیزم میده؟ به به پس خیلی خوب میشه! یک ساری میدم کلی مال میگیرم و جاش چندتا هم کنیز میگیرم.

مردغیریبه- بعله! دختر و خواهر خوشگل داشتن تو اون مملکت کلی شانسه! تازه از جاهای دیگر هم مردم دخترها و خواهراشونو میپرند و کلی مال و اموال گیرشون میاید!

داش ابرام: چطور؟ حالا منکه خواهر ندارم همین یکی هم که بوده باهش عروسی کردم! برآم بگو بدونم که با زن خوشگل چطوری میشه کاری کرد؟!

- غریبه: خیلی ساده است! شاهه زن خوشگل رو صاحب میشه! و شوهر رو گردن میزنه! چون این یارو پادشاهه خیلی پادشاهه و کلی پرنسیپ داره! اصلا به زن شوهردار تا شوهرش زنده است! کاری ندارها اگر هم کسی دختر و یا خواهر خوشگلی داشته باشه دختر خوشگل را میگیره و کلی گاو و گوسپند و میش و الاغ به صاحب دختر میده !!

داش ابرام- پس خوبه که آدم خواهر و دختر داشته باشد!

- اره داش ابرام جون!

ابرام با خودش میگوید:
- خالک بر سر منا من همش یک خواهر داشتم که به زنی گرفتم!
این زن هم که برای ما هیچ بچه ای تا حالا نیاورده که دختر یا

پسر باشه و تازه گلو و میشم که برامون شیاورده و کلی هم
خرج داره کلی هم نق‌میزنه و فرمون میده!

در همین حین گویا فکری به ذهن داش ابرام میرسد که ناگهان
خوشحال و خندان بر میگردد و بسوی همسرش میدود.

- ساری جون، ساری جون!

- ها! چیه، چه خبرها!

- بار و بندیل را ببند میخوایم بریم و کانس!

- چن و کانس! و کانس کجاست!

داش ابرام- اه ... و کانس بابا جون کلمه ایست که هنوز خلق
نشده، یعنی میخوایم بریم یه کمی بگردیم بریم هوای خوری!

ساری- مگه هوای اینجا چه شه؟

- هوای اینجا واسه ما گاو نداره، میش نداره! شتر نداره، الاغ
و ماده الاغ نداره، کنیز و غلام نداره ...

- خب نداره که نداره عزیزم! من تو رو دارم تو هم منو داری!
(با قر و غمیش)

- د همینه دیگه! منهم میخوام تو رو خرج کنم واسه خودمون!

- چی چی! من خرج کشی!

- آره عزیزم! میگن اوشور کوههاین یارو تازه وارده میگفت که،
یک پادشاهی است که خیلی برای خامهای خوشگل و زیبا و مو
بلند و فرفی ارزش و احترام قائله!

- خب قائله که قائل باشه هما چه ربطی داره؟

داش ابرام- عزیزم خیلی هم ربط داره، زنهای خوشگل را
میگیره یک شب اوینا رو صیغه میکنه بعد کلی گاو و شتر و
میش و ... به پدر و یا برادر زن میده!

- خب ما که عزیزم نه دختر داریم و نه خواهرها

داش ابرام- د زکی! پس تو چی هستی! عزیزم تو رو بجای
خواهرم بهش قالب میکنم و گاو و الاغ و میش و شتر و کنیز و
غلام رو میگیریم!

- خب من چی میشم!

داش ابرام- معلومه تو هم میشی صیغه پادشاهها

- متهم با اون دارانیها کیف دنیا رو میکنم تو هم کیف پادشاه
رو!

ساری ملت و مبهوت به حرف زدن داش ابرام خیره میشود ...

صحنه خاموش و روشن میشود و ساری در قصر پادشاه آماده
همخوابگی است. پس از پایان کار پادشاه جامی را سر میکشدا

ساری نیشختنی میزند گویا چیزی در جام او ریخته است ...
شاه به زمین میافند و ساری خوشحال از جای برخاسته و از
قصر پادشاه فرار میکند ...

صحنه عوض میشود و داش ابرام با یک دختری در حال تفریح
کردن است و صدای گاو و شتر و الاغ و ... میآید. ساری دوان
دوان خود را به ابرام رسانده ابرام ناگهان از دیدن او بہت زده
میشود و میپرسد:

- ساری، تو اینجا چیکار میکنی!

- چیکار میکنی! مرتبیکه خیال کردی با گاو و شتر و میش و
الانهاشی که به برکت من بدست آوردم ، من میذارم که تو
کیف دنیا رو بکشی و من زندانی اون خراب شده باشم!

- عزیزم چه زندانی ای! تو زن پادشاهی! ...

ساری حرف او را قطع میکندا

ساری - چه زن پادشاهی! اون دو سه هزارتا مثل من داره و هر
چهار سال یکبار هم نوبت من نمیشه تازه روزی ده بیست تا
هم بهشون اضافه میشه!

در همین حال دختری که در آغوش ابرام است را پس میزند:

- پاشو پاشو برو گم شو! خانم خونه او مدا!

و ساری خودشو میاندازد در آغوش داش ابرام

داش ابرام هم با دخترک و هم با ساری کار زناشوی را همچنان
دبال میکند تا اینکه روزی ساری پی میبرد که دختر حامله
است:

ساری - شکمت چی داره؟ چرا بالا اومنده!

- بالا اومنده که اومنده!

- چیه توش؟!

- خرا چطور نمیدوش! بچه یه توش!

- بچه؟!

- اره جیگرا!

ساری دو دستش به شکم خود میمالد و از خود میپرسد: پس من
چی! تو این همه سال چرا شکم من بالا نیومد؟

دخترک قری و غمیشی و غمزه و حنده ای میآورد و با شادمانی
صحنه را ترک میکند.

دخترک پسری بدنیا میآورد. ساری هزین و غمگین به گوشه ای
خریده است. داش ابرام سعی میکند تا او را دلداری دهد اما
فایده ای ندارد...

در گوش دیگر صحنه دخترک با پسرش در حال بازی کردن است و زن برای بچه اش شعر میخواند:

- ای پسر کاکل به سرا از اون طرف از اون ورها! اومدی تو
تو این شکم! اما ایسا! این پیریها! این عجوز!! خیالشون باطله!
این پیریها! کاری نمیدونه! تو بچه ی او نظرفی! تو بچه ی
او نظرفی! یه روز میریم پیش بایات با اون ناز و با اون ادات..

ساری که مخفیانه به شعرخوانی زن گوش میدهد! پی میبرد
که دخترک پیش از اینکه با داش ابرام همخوابه بشود از کسی
دیگر حامله بوده است، بفکر فرو میرود ... و میفهمد که مشکل
از داش ابرام است و امکان اینکه او هم از کس دیگری حامله
بشد هستا پس از کمی تفکر دوان دوان به آن سوی صحنه
میرود

لوطی با دو دخترش و دو پسر مشغول عیش و نوش است که
ساری هن کنان وارد میشود و با او در گوشی میکند
لوطی میگوید.

فکرشو نکن اون بامن ترتیبشو میدم

لوطی دو پسر را بلند کرده و با آنها در گوشی میکند ناگهان
صدای همه مردم و بعد فریاد:
لوطیه لوطیه لوطی نالوطیه !!

لوطی از مردم می پرسد چه میخواهد؟

مردم میگویند:

اون دو تا جونو (حالت سوختن گفتن مردها لجن زبانه دارد)

لوطی دو دستش را بر دوسر جوانها گذاشت و نوازش کنانه میگوید:
مرا رها کنید با این دو فرشته بنازین پرا مرا عذاب میدهید؟

مردم تراکافیست و حالا ثوبت ماست
لوطی دو دست دخترانش را گرفته و آنها را بسوی مردم پرست
میکند و میگوید:
بگیرید این دختران رعنای زیبایی مرا و رها کنید مرا با این دو فرشته آسمانی!
مردم زیر بار فمیروند و آن دوجوانرا بسوی خود میکشند

دو جوان با ناز و ادا میخواهند که بوسه‌ی خداحافظی به لوطی بدھند و در همین هنگام یکی در گوش لوطی میگوید.

آن کوه چند روز دیگر آتشفسان خواهد کرد و قمامی این شهر را خواهد سوزاند نو شبانه شهر را ترک کن و قرار ما چند شب دیگر در خیمه‌های داش ابر اما

شاه شهر باخبر میشود که لوطی دو جوان رعنای را پیش از آنکه به او معرفی کند به خانه خودش برده است شبانه سربازانش را برای دستگیری لوطی روانه کرده و وی را بزندان می‌افکند.
لوطی در زندان متوجه میشود که پایه‌های شهر در سیاه‌چالهای زندان است. با زندانیان گفتگو میکند و به آنها میگوید که تا چند روز دیگر آتشفسانی خواهد شد و شهر را خواهد گرفت بیایند با تفاله گچها و زغالها باروت درست کنیم

و با انفجار پایه های شهر هم شهر را خراب کنیم و تمامی مردم را بکشیم و هم خودمان فرار کنیم، زندانیان می‌بینند و دست بکار می‌شوند

صحنه تاریخ و روشن می‌شود. ساری در وسط آن دو جوان زیبا مشغول بگو و بخند است داش ابرام که بسیار پیر و فریوت شده است وارد می‌شود. ساری خود را جمع و جور می‌کند و دو جوان بطوریکه ابرام متوجه نمی‌شود بند شلوار خود را می‌بینند. ابرام می‌گوید:

- ساری جان این جوانان کیستند؟

ساری به گوشه ای می‌خورد و دو جوان جلو آمد، یکی پت پت می‌کند، دیگری محکم و قاطع می‌گوید:

- ما فرستاده ارباب تو هستیم!

- ارباب من؟

- آری! همان کسیکه ترا همه چیز داد!

داش ابرام که همون پادشاهی که ساری رو صیغه کرد و

- نه عزیزم ارباب کل! همونیکه همه چیز در دست اوست و.....

ابرام که گوئی تازه متوجه جریان شده است می‌گوید:

- به به خیلی خوش آمدید! بفرمائید بنشینید! بیانید تا پاهایتان را بشورم! طعامتان دهم! صفا آوردید! چه شد که ارباب به فکر من آفتاد!

- ما آمده ایم تا به تو مژده ای بدهیم!

- مژده؟ چه مژده ای؟

- مژده فرزندی؟

- فرزشدا فرزند که دارم، یک فرزند دارم! خداداد را تدبیدیدا جوان برنشاشی استا؟

- چرا! اما او زاده کنیزی استا؟ تو فرزندی خواهی داشت از ساری؟

- از ساری؟ این غیر ممکن است. ما در جوانی نتوانستیم کاری کنیم! حالا که من پیر و فرتوت شده ام؟ این محال استا

آن جوان دیگر با نگاهی دردانه به ساری و آرام زیر لب میگوید.

- تو پیر و فرتوتی! اما این خوشگله هنوز اول جوونیشه؟!

جوان دیگر مشتی به وی میزند که یعنی ساکت باش و ادامه میدهد:

- این خواست ارباب است همانطور که آن کنیز تو بچه دار شد

ساری هم بجهه دار خواهد شد آری سال دیگر ترا فرزندی
خواهد بود!

ابرام آرام و زیر لب باخود میگوید:

- باز این ارباب پدرسوخته چه کلکی برای من بیچاره درست
کرده؟

ساری در گوشه ای گز کرده و مشغول خندهیدن است.

ابرام نگاهی به ساری میکند و میپرسد: چگونه این ممکن
است!

- همینطور که گفتم این تصمیم ارباب است و میدانی که هر
چه او بخواهد شدنی و عملی است!

جوان دستش را بر روی شانه ابرام میگذارد و میگوید:

- ابرام برحیزا و از همسرت بخوبی مراقبت کن و فرزند او
را خندان بنام تا نسل تو همیشه شاد و خندان باشد و نیز
دنیا هم به کام آنها باشد!

با بدنبال آمدن فرزند ساری رقابت دو زن شدت مییابد و ساری
از ابرام میخواهد که فرزند دیگرش خداداد را نابود کند!

ساری- هر چه داری به برکت وجود من است و آن شیئی که

صیغه آن شاه شدم، پس همه اینها باید به فرزند من برسد نه به فرزندیک بیگان!

ابرام که پیر و خسته و فرتوت است نگاهی به خداداد میکند و دستش را گرفته بطرف کوه میرود.

خداداد- بابا کجا میرویم؟

- آن بالا پسرم

- در بین راه پیرمرد چندبار به زمین میافتد و خداداد دستش را گرفته و با گرفتن زیر بغل پدر او را به پیش میبرد. به تخته سنگی میرسند پیرمرد میگوید:

- خسته شدیما کمی استراحت کنیم

از پسرش میخواهد که روی تخته سنگ بخوابد و خودش پانین میخوابد، پس از چند لحظه که پسر بخواب رفته است پیرمرد از جا بلند میشود و چاقوی بزرگش را بیرون اورده و به گلوی خداداد نزدیک میکند تا او را بکشد! پسر شاگهان از خواب بیدار شده و از سنگ پانین میآید

... بابا چیکار میکنی؟

پیرمرد شرمسار میشود و میگوید:

- پسرم را ببخش، در خواب، ارباب از من خواستت تا برای

رضای او سر ترا از بدن جدا کنم ...

- پدر جان چه ارباب نامردی؟ چه ارباب بیرحمی؟ حالا ارباب نمیفهمد و از تو کار بدی را طلب میکند! تو که میفهمی باید که به حرف او بکنی!

- آه پسرم این اولین باری نیست که گول ارباب را خوردم

به پشت بر میگردد و با خود ادامه میدهد:

- همین ارباب به من گفت که دارای فرزند دیگری میشوم بنام خندان و همین ارباب گفت: ...

پسر به سوی پدر آمد و را در آغوش میگیرد و به سوی خانه باز میگردد.

صنه ساری و داش ابرام را نشان میدهد که با هم مشغول بگومگو هستند و موزیکی تند به گوش میرسد ...

ناگهان توقف بگومگو و موزیک، و سارا میگوید:

- من دیشب خواب دیدم که ارباب به من گفت این پسره رو به همراه مادرش خوبه که داش ابرام بپره توی کویر و اونجا ولشون کنه بهرحال یك غلطی برای خودشون خواهند کرد. چون من هرگز اجازه نخواهم داد که داراثیهای من به این پسر و مادرش برسه ...

- ابرام به فکر فرو رفته و پس از چند لحظه دست خداداد و مادرش را گرفته و بسوی سمت راست صحنه میرود. ساری هم فرزندش را در آغوش گرفته و سمت چپ صحنه می‌ایستد.

ابرام خطاب به مادر خداداد:

- عزیزم! تو سفری در پیش داری! تو همیشه مسافر بودی! از آنطرف کوهها ترا به آنسوی کوه برداشت و از آنسوی کوه به اینسو آمدی! حالا هم باید سفری تازه در پیش بگیری! و خوبست که ترا هجرت خانم بنام! آها چه حماقت! پس از این همه سالها هرگز از تو نپرسیدم که اسم تو چیست؟
 تو با خداداد در آن دره فرود آشید و نسلی از خود پدید آورید همانطور که جد اعلای ما آدمک و پویک پدید آوردند و نصف دنیا را مطیع خود کنید. این فرزند خندان و مادرش هم با این اربابی که داریم و هر گاه مشکلی است بدادشان میرسد هم در اینسوی دنیا نسل دیگری پدید خواهد آورد تا تمامی هستی را تحت الشاعع قرار دهنده. قمدن شوش و قمدن عون را فرزندان من باید از نام خود کنند طلاها و جواهرات دنیا را با قامی گلوان و میشها و اسبان و مهربان را باید از آن خود کنند و سرنوشت نویسنی را برای همه بنویسند! تمامی افسانه‌ها را باید از یادها برد و همه جا باید از افسانه‌ها و افسانه آدمک و پویک و داش ابرام سخن گفت.

هجرت خانم با شاز و افاده و گرفتن دست ابرام می‌گوید.

- این جون! آخه تو این دره تو این کویر ما که از تشنگی گرسنگی تلف می‌شیم؟

- نه عزیزم نه تمیزم نه سیاه سوخته‌ی نازم من حساب همه رو کردم او نجا به چشمم ای است که آب گواوا داره تازه یک خونه هم باسم ارباب ، من می سازم و خودم و لوطی و همه به کاروانها نشوونی تورو میدیم تا بیان اینجا ارتاق کنند (جملات آخر با ریتم و کمدی است)

- با من آخه بگو بامن چیکار خواهند کرد !!

- عزیزم صیغه ! صیغه شون بشو ! مردای قد بلند میان اسوار ای شاهسوزد میان ! مردای اونور مردای اینور ! همه رو جواب بده ! تو فکر نسلهون باش ! نسلهاشی که دیارو میگیرن ! نسلهاشی که رنگ و وارنگند ! همه رنگند !! شهر فرنگند !! اما همشون رو بحساب نسل من بذار

هجرت خانم؛ این چون بحساب نسل تو یا نسل آدمک ؟

داش ابرام گور ببابای آدمک ! حالا متنم با بیارم ! حالا متنم با تبارم !! حالا متنم با کویرم ! بچه های دلیرم ! نسل اگه هسن نسل منه آشین منه ! راه منه رسم منه !

هجرت با بشکن و رقصن میخوانند:

- پس با این حساب دنیا بکام مایه ! دنیا بکام مایه ! قصه‌ی عالم اینه ! بچه‌ی من خدامه ! رهبر اینتو واونه !

داش ابرام در حالیکه عضای خود را بالای سرش می برد میخوانند:

- دنیا بکام مایه ! دنیا بکام مایه ! اوشور دنیا خندون با مادری پریشون برام آورده حیون گاو میش و مرغ بریرون ! اینور دنیا توئی بانوی شهر ماشی صیغه‌ی عالم میشی ! بپا که ارزون نشی ! شرخ ماهها گروته مثل سوهان قممه !

هجرت خانم چی چی ؟

- گز اصفهونا

هجرت خانم چی چی ؟

- قمصر کاشون !

هجرت خانم چی چی ؟

- الماس افریقا ، طلاهای امریکا !

هجرت خانم - چی چی ؟

داش ابرام - چی چی نداره دارم از فردا میگم که همه اینا از ما و بچه هامون میشه !! از خندون با اون ما !!!ادری که داره مطمتنم اما نمیدونم تو چی از آب در خواهی اومد ؟

صحنه تاریک میشود و داش ابرام در کنار ساری و خندان است و با هم میخواستند و میوقصند: اونور دنیا اوته اینور دنیا مائیم ! دنیا بکام مایه دنیا بکام مایه !!

هر کنی نمیدونه خوب بدوونه ! داش ابرام شاه مایه
 همه ی دنیا طلایه طلای شهر شیراز پدست من و مایه
 تو هر شهر و دیاری داش ابرام پادشاهه
 داش ابرام پادشاهه خودش شاه شاهانه
 از اونجا تابه اینجا دلم فاصله داره
 فاصله هارو رها کن بیا مارو نیگاکن
 او نور دنیا اوته اینور دنیا مائیم ! دنیا بکام مایه دنیا بکام مایه !!

صحنه آرام آرام تاریک میشود و پرده می افتد !

پس از آنtrakت پرده بالا رفته و جماعتش از فرزندان داش
 ابرام سرگرم گفتگو هستند و با دکور و لباسهای جدید فمایان
 است که سالها از دوران داش ابرام گذشته است
 نشست حالت سری و شورانی دارد

مرد ریش سفید : باید چاره ای بجوشیم برای نجات قومان !!
 اگر داش ابرام در میان ما میبود اهرگز اجازه نمیداد که
 مردمان حتی چند روز اسیر باشند چه رسند به اینکه سالیان
 سال فرزندامان زندانی و اسیر مصر باشند و ما کاری نکنیم
 این جلسه سری را پس از سالها برای همین تشکیل داده ایم تا
 راه حلی پیدا کنیم.

مرد جوان : من پیشنهاد میکنم که یکی از دختران زیبایمان را
 بگونه ای وارد حرمسرای فرعون کنیم همانطور که با شاه
 پرس کردیم و آستر را در آغوشش فرستادیم و او مردمان را
 را از بابل نجات داد

مرد ریشن سفید: نه ! نه! هرگز با مصریان خمینوار چشان کرد !
زیرا آنها به زبان خود وفادارند و از سویش با ما کینه تاریخی
دارند و ورود یک دختر رعنای آنها کار دشواری است.

مرد جوان دوم: آهان ! یافتم ! این فرمانده سپاهشان که از
جنگهای بسیاری پیروزمند می‌آید !

مرد ریشن سفید دوم: بسیار خوب با او چه میتوان کرد ؟

مرد جوان: خیلی کارها !! او انسان جاه طلبی است میتوانیم به
او وعده پادشاهی بر فرزندان داش ابرام را بدھیم و او فریفته
خواهد شد و بیاری ما خواهد آمد!

مرد ریشن سفید: نه ! نه! او هرگز عظمت و شکوه و تمدن مصر
را رها نخواهد کرد تا پادشاهی مردمی پایه همه را بذیرد.

مرد جوان: آهان! سیاستی دیگر! داییه او زن از میان اسیران
ما بوده است باید از او بخواهیم که به موشه بگوید که فرعون
او را از آب گرفته و در اصل او از تبار ماست و باید هما کمک
کنند !!

مرد ریشن سفید: اری این فکر خوبی است منهم به او کمی
ساحری خواهم آموخت و دو دختر زیبایم را هم به او پیشکش
خواهم کرد !!

مرد جوان: فکر بسیار نیکوشی است و خوبست که از دخترانست
شروع کنی و آنها را سر راه او قرار دهی !

مرد ریش سفید: آری چنین خواهیم کرد! راستی کار تونل
زیر آین بکجا رسید؟

مردجوان: رو به اقام است! تا موشه را از خود و با خود
کنیم، کار تونل بپایان خواهد رسیدا

مرد ریش سفید: بسیار نیکوست! آنهم معجزه‌ای خواهد شد
از پادشاهی موشه!!

مرد جوان: آری بسیار نیکوست! عزت خدای را عزوجل که
همواره مهر و ناز و رحمتش شامل ما گشته و پس از
پیروزی بر مصریان، ما تاریخ و پواد ریشه آنها را از هم
خواهیم گستاخ و همه جا نام داش ابرام را بر خواهیم
افراشت و کفشهای آنها را بیا خواهیم نمود و قمامی آنها
را پا برهنه خواهیم کرد

مردجوان لحظه‌ای بفکر میرود و میگلاید:

مرد جوان: راستی اگر فرعون آن مارهای خوش خط و
حالش را به جان موشه انداخت چه کنیم؟

مرد ریش سفید: مارها!! کلکی بسیار ساده است!! آن بازی
را خود ما به فرعونیان یاد داده ایم! و به موشه بالاتر از آن را
خواهیم آموخت تا روی دست آنها بلند شود.
مار موشه اژدها شی خواهد بود و همه مارهایشان را خواهد
خورد!!

مرد جوان: باید برنامه های دیگری راهم در نظر داشته باشیم که اگر حیله ازدها کارگر نیفتاد، موشه بر تریهای دیگری هم داشته باشد....

مرد ریشن سفید: تمامی نوکران و خدمتگذاران و پرستاران فرعونیان از ما هستند و با این نفوذی که توسط یاران خود در تار و پود شهر و کاخ فرعون داریم ده شیرنگ برایش برنامه ریزی میکنیم و هر یک کارگر نیفتاد دیگری را بکار میگیریم و خواهیم گفت که اینها همه نفرین موشه و قدرت خداوند ماست:

- . بامسوم نمودن آب آشامیدنی فرعونیان اولین نشانه هشتم خدایانرا به آنها نشان خواهیم داد
- . با باران خوشین باراندن بر فراز کاخ فرعون تمامی خویشان و سپاهیانش را خواهیم ترساند
- . با مسوم نمودن تمامی موashi آنها گوسپیدان و گاوان و شتران آنها را خواهیم کشت.
- . از تفاله گنج و زغال چون لوطنی باروت خواهیم ساخت و کاخ فرعون را به آتش خواهیم کشید
- . بامسوم نمودن غذاهای داشن آموزان در مدرسه ها فرزندانشان را خواهیم کشت
- . لاسه های بد بو و فاسد مرغان مرده را در سوراخ سومبه های کاخ و شهر پنهان خواهیم نمود تا مورها و مگسها و ملخها روانه شهر و کاخ شوند و فرعونیان را عذاب دهند.

و آخرین عملیات ما، پیش از آنکه از این سرزمهین خارج شویم باید که شبانه بخانه تمامی مردمی که از ما نیستند حمله کنیم و

همه فرزندان بزرگشان را سر ببریم تا از سپاه فرعون بکاهیم
و البته در نیمروز آخرین روز باید هر کس از همسایه خود طلا
و نقره و جواهراتش را ببهانه شرکت در یک عروسی بغاریت
بگیرد تا با شروت بزرگی این سرزمنی را ترک کنیم.

مرد جوان: اما برای سربیریدن دیگران چگونه خواهیم توانست
خود را از بیگانه باز شناسیم؟

مرد ریش سفید: بسیار ساده و آسان! شام آخر، هر خانه ای
باید که گوسپیندی را سر ببرد و خون آنرا بر سر در خانه خود
همالد تا هنگام حمله! خانه های خودی از بیگانه بازشناخته
شود و گوسپیند را باید بریان کرد و خورده تا برای فرار قوت
کافی داشته باشیم.

مرد جوان: شیرنگهای نیکوشی است! با آزادی مردمان یکبار
دیگر فرزندان آدمک و داش ابرام قدرت بزرگی را بدست
خواهند آورد.

مرد ریش سفید: قدرت، شروت و ذکاوت عالم از ماست!
چون ما همیشه همراه و همبسته ایم و از زمان آدمک تا داش
ابرام و دلود و سلیمه و تا به امروز زیرزمینی و حساب شده
کار کرده ایم.
مرد جوان که خوشحال و خندان است بشکن زنان باخود
میخواند:

- دنیا بکام مایه! دنیا بکام مایه! او نور دنیا گریون با آدمای

پریشور دنیا خندون ! با دسته دسته گلو بربیون !

ضنه از زن و مرد پر میشود و همه هم صدا میخوانند:
 امروز و فردا مائیم ! سالار سودا مائیم !
 طلا و نقره مائیم ! فرمون و فرمون مائیم !

ما بچه های داش ابرام قبراق و سرجالیم همیشه سوار کاریم !
 کسی چپ بره راستش میکنیم ! خواب همه بیدارش میکنیم !

هر کی که با ما باشه شاه و وزیر میشه !
 هر کی با ما نباشه خشت خوش خراب میشه !

بلا میاد از آسمونا
 امپو میاد عروس کشونا

زندونی و اسیر میشی
 محروم از رخت میشی

اکه تو با ما نباشی !
 هیچ میشی پاک میشی !
 قربویی قطار میشی !
 اونور دنیا اوونه اینور دنیا مائیم !
 دنیا بکام مایه دنیا بکام مایه !!
 هر کی فیدونه خوب بدونه !
 داش ابرام شاه مایه

همه ی دنیا طلایه

طلای شهر شیراز بدست من و مایه
تو هر شهر و دیاری داش ابرام پادشاه
داش ابرام پادشاه خودش شاه شهان

همچنانکه همه سرگرم خواندن و رقصیدن هستند
صحنه کم کم کم نور و تاریک میشود و پرده پاشین می آید.

.....

..... همچنانکه این افسانه که افسانه افسانه هاست ادامه
داشت و دارد و خواهد داشت غایشیمه ما هم ادامه
خواهد داشت:

**خدا را در خواب دیدم
که زار زار گریه میکرد!**